بسم الله الرحمن الرحیم

نام داستان کوتاه:

شاه بابا

نام نویسنده:

پوررضا

ژانر:

طنز

لحن گفتار: اول شخص

بافت اثر: غیر ادبی

خلاصه:

این داستان کوتاه در خصوص خاطراتی هست، که من از کودکی تا به این سن، از پدر بزرگم که چند ماه پیش عمرش رو داد به شما نوشتم.

پیرمردی که از داشتن و فهم و شعور زبان زد همه بود.

البته نوه اش که من باشم خیلی سعی می‌کردم، مثل اون باشم اما نمی‌شد.

پس بشنو از وی.

****

شاه بابایم

«نگاه ات پر معنا بود!

سخنت پر بها بود.

رفتارت گنج تجربه ها بود.

اگر بودی، می‌گفتی برایم حکمرانی نکن!

زیرا که من سلطنتی افراشته ام!

اگر که بودی،

می‌گفتی خودت را با ارزش بدان، با هر اشتباهی نلرز و جبران کن!

اما حالا که نیستی!

عمه‌ام جانشینت شده!

با یک تفاوت که او زخم زبان می‌زند

تو دُرِّ کلام می‌گفتی.»

خشم حاجی

یادم میاد وقتی من و داداشم بچه بودیم، پدر بزرگم الان دوست نداشته باشه خیلی دوستمون داشت.

از کارهایی که می‌کردیم تعریف می‌کرد.

همیشه پشتمون بود و هیچوقت از گل نازکتر چیزی بهمون نمی‌گفت.

خیلی آروم بود و بزرگ خاندان بودنش به ابهت زیادش اضافه می‌کرد.

اما این آرومی و از گل نازکتر نگفتن، توی یک روز، تبدیل به از گل نازکتر گفتن و ناآرومی شد!

من و داداشم جلوی تلویزیون رنگی کوچولویی که داشت جومونگ رو نشون می‌داد، نشسته بودیم و همین‌طور که فیلم نگاه می‌کردیم از توی قابلمه

بزرگی که توش برنج بود و ما اون رو به دو قسمت تقسیم کرده بودیم، با هم برنج می‌خوردیم.

این تقسیم غذا چیزی بود که باید بهش پا قرص می‌کردیم.

یعنی باید باید بهش عمل می‌کردیم!

من مواظب بودم تا داداشم از خط وسط، با قاشقش این‌طرف نیاد و داداشمم همین کار رو می‌کرد!

اگه یک دونه برنج هم به سمت من می‌اومد، جزوی از میراث غذاییم به حساب می‌اومد و قابل برگشت نبود.

من عاشق جومونگ بودم و وقتی نگاهش می‌کردم، فقط با چشمام نگاه نمی‌کردم!

پای گوش و دهن و دماغ و گردو و... هم وسط بود.

اصلا حواسم به غذام و داداشم، که درحال قاچاق برنج از زمین من به زمین خودش بود نبود.

وقتی تموم شد، سر برگردوندم که بقیه غذام رو بخورم، دیدم نیست!

از یقه داداشم گرفتم و پنج، شیش تا چک زدم تو صورتش.

هر چند ازم بزرگ بود؛ اما قدرت من ازش بیشتر بود.

شروع کرد به گریه کردن.

حاج بابام روی تشک کنار بخاری نشسته بود و نگاه‌مون می‌کرد.

بعد از این‌که داداشم گریه کرد، رفت دراز کشید و پتو رو هم روی خودش کشید.

تک رمان معتبرترین کتابخانه مجازی ایران
www.taakroman.ir

حاج بابام هی نازش رو می‌کشید و وعده و رشوه‌های قلنبه سلمبه می‌داد! مثلا:

- بیا بغل آقاجون ببینم، وایسا الان پا میشم می‌زنمش حالش جا بیاد.

- گریه نکن بچه گلم، بیا بهت پول میدم به اون نمی‌دم.

هر چه قدر حاج بابام نازش رو می‌کشید، صدای گریه داداشم بیشتر میشد.

تا این‌که حاج بابام تو جاش جابه‌جا شد و با صدای بلند و عصبی گفت:

-هر دو تون گوهین!

نه تنها صدای گریه داداشم دیگه نیومد، بلکه صدای همه اهل خونه بریده شد و صدای نفس‌هامون هم در نیومد.

ضایع شدن جلو فامیل حس خیلی بدی داره که تجربه اش کردم.

****

مهر و محبت عظیم!

بزرگ شدیم، بزرگ شدیم و بزرگ شدیم. خیلی هم نه ها! فقط چهارده سال داشتیم که بین من و داداشم جدایی افتاد.

بین من و اونی که سر غذا با هم دعوا می‌کردیم و خودمون و سوپاسا و کاکرو جا می‌زدیم.

اما خب نقطه‌ی مثبتش این‌جاست که من بازم پیش حاجیم موندم.

شب‌ها طبقه پایین پیش پدربزرگ و مادربزرگم می‌خوابیدم، تا اگه اتفاقی افتاد یا چیزی لازمشون شد به دادشون برسم.

مثل همیشه رفتم مسواکم و زدم و دستشویی هم رفتم و جاهامون رو انداختم و رفتم زیر پتو.

یه رفیق اسکلی داشتم که عاشق جن و این چیزا بود و هر روز ذهن ما رو با این حرف‌هاش شکوفا می‌کرد.

از ساعت یازده تا ساعت دو چشم رو هم نذاشتم، ولی یه مدت بعد بالاخره خوابم برد.

با صدای داد یه نفر از خواب بیدار شدم!

همه‌جا رو با چشم‌هایی که از جاش بیرون زده بود، برانداز می‌کردم! اما اصلا نمی‌تونستم چیزی ببینم. صدا بود؛ اما تصویر نبود.

ناگهان جلوی روم یک نفر رو دیدم که روی خودش یه چادر سیاه انداخته بود.

حس بدی داشتم، انگار روم بختک افتاده بود و هر چه قدرم حرکت می‌کردم، مثل کنه بهم چسبیده بود و ول نمی‌کرد.

خلاصه بعد کلی وحشی‌بازی رفتم جلو و با دست اون نفری که من رو ترسونده بود و هول دادم.

یه دفعه با صدای خیلی بلند "زارت" افتاد زمین.

پنج، شش دور سکته زدم و عقب پریدم و کمرم خورد به دیوار.

هنوز از جام بلند نشده بودم.

بعد افتادن اون کس یا چیز به زمین نور جلوی چشمم فوران کرد.

دقت کردم دیدم تلویزیونه که حاجیم ساعت سه صبح باز کرده بود و به قول خودش منتظر اذان بود.

صدای تلویزیون نود و نه بود و به گفته پدر بزرگم "صدای تلویزیون و زیاد بالا نبرده تا من اذیت نشم".

من هم اصلا اذیت نشدم!

فقط کم مونده بود ایست قلبی کنم و جن‌زده شم برم پی کارم، مغزم هم سکته کنه و فقط همین.

دیگه از سر عصبانیت رفتم زیر پتو و تا صبح از زیر اون جم نخوردم.

وقتی داشتم صبحونه می‌خوردم، موضوع رو به حاجیم تعریف کردم و اون گفت:

-دیدم نور تلویزیون میوفته رو صورتت، گفتم اذیت نشی رو صندلی پارچه انداختم، تا تو رو آزار نده.

خوشحالی من تو اون زمان، غیر قابل وصف بود لامصب.

****

کمد بی‌مذهب

مثل همیشه باز هم طبقه پایین خوابیده بودم و این سری خبری از جن و مهربونی پدربزرگم نبود!

تازه از دانشگاه اومده بودم و وقتی رسیدم ساعت ۱۰ بود.

حاجیم جای من و خودش و مامان‌بزرگم رو انداخته بود و خیلی ازش ممنون بودم.

وقتی اومدم کلی قربون صدقه ام رفت.

مثلا:

- ماشالله چقدر بزرگ شدی!

- آفرین بزرگ شو دَرسِت و بخون و پول لازم شدی، فقط بهم بگو.

منم که از خوشی داشتم کف می‌کردم.

بعد کلی حرف زدن بالاخره گرفتیم خوابیدیم.

البته در کمد رو که حاجیم از توش جاها رو برداشته بود و یادم رفته بود ببندم و در کل به روم نیاوردم که بازه!

نصف شب بود، دیدم یکی داره حرف می‌زنه. چشمام رو یکم باز کردم.

همه‌جا تاریک بود؛ اما یه سایه دیگه‌ای رو به روم تکون می‌خورد و حرف می‌زد.

می‌گفت:

- پدر سوخته، می‌میری در این کمد رو ببندی؟ کلم پوکید. یه چیزیش بشه تو رو لای در می‌ذارم پسره‌ی خر!

بلند شدم گفتم:

- جونم چی‌شده حاجی؟ کی رو داری فوش می‌دی؟

این دفعه چشمام به تاریکی عادت کرده بود و می‌تونستم حاجیم و ببینم.

صورتش عصبانی بود و اخماش به هم دست داده بودن و داشتن روبوسی می‌کردن.

یه لحظه ترسیدم، گفتم نکنه چیزی شده باشه!

یه دفعه با صدای بلند گفت:

- خاک تو سر احمقت کنم که به جز چی شده! چیز دیگه ای بلد نیستی، پس آخه تو به چه دردی می‌خوری؟ پول مدرسه ات و از جیب شپش‌زده ات در میاری یا من میدم؟

ناراحت گفتم:

- حاجی چرا نصف شبی داری رو سرم منت می‌ذاری؟ خب بگو چی شده؟

- در کمد رو باز گذاشتی، ندیدمش صورتم خورد کبود شد.

- حاجی تو خودت جاها رو انداخته بودی من که نبودم، یادت نیست؟

- رو حرف من زر نزن. یه ماه شهریت رو نمی‌دم! ببینم بازم می‌تونی در کمد رو باز بذاری.

دیگه چیزی نگفتم و رفتم زیر پتو تا یک هو به سرش نزنه پول دوماه شهریم رو نده.

اون لحظه فکر می‌کردم تو این مواقع چقدر من به درد می‌خورم!

در کل من و برای به گردن گرفتن تقصیرها زاییدن.

****

زولیخا به یوسیف چی چی خواهد گفت؟

من و حاجیم جمع‌مون جمع بود و داشتیم یَک سریال خفنی و می‌دیدم که حاجیم عاشقش بود.

سریالی به نام "یوسف پیامبر" پس چی فکر کردین؟

فکر می‌کنین ما می‌نشستیم عصر جدید نگاه می‌کردیم؟ نه عزیز من، یوسف و مختار دیگه جزوی از زندگی‌مون شده بودن.

تلویزیونم نشون نمی‌داد می‌رفتیم سی‌دیش رو می‌گرفتیم، می‌نشستیم می‌دیدیم و حال می‌کردیم!

خلاصه که حد علاقه نوه و بابابزرگ به این دوتا سریال، اندازه علاقه‌مون به زنامون نبود.

حاجیم گفت:

- بشین یاد بگیر.

گفتم:

- چی رو؟

- دلبری کردن و دیگه، والا قیافه خوبی که نداری ولی اخلاقت یه نمه خوبه! از نعمت خدا استفاده کن، برو دلبری کن! مگه نمی‌بینی یوسف چه عاشق‌های خوشگلی داره؟

- حاجیم من این‌قدر عاشقتم! همیشه خدا بهم امید زندگی میدی بعدشم، نسیم چشه؟ تازه دختره نَوَتَم هست، خیلی هم خوشگله. دیگه چی از این بهتر؟

- اون که سلیقه تو نبود، من بهت گفتم بگیریش.

دیدم دارم زارت و زارت ضایع میشم تصمیم گرفتم بشینم فیلم رو ببینم.

بالاخره تموم شد و دهنم روی خوش ساکت بودن رو به خودش دید.

شب شد! بابابزرگم علاقه شدیدی به شبزنده داری و یاد کردن از تلویزیون داشت و چون روش نمی‌شد بگه فیلم دوست دارم، از ساعت سه بلند می‌شد و همون‌طور که شبکه نمایش رو نگاه می‌کرد می‌گفت:

- منتظرم اذون بگه که برم نمازم رو بخونم.

آخه قربونت برم، فدات بشم، اذون ساعت سه میده که تو پا میشی دهن منم سرویس می‌کنی؟

اما گوشش از این حرفا پر بود و به کتفشم حساب نمی‌کرد.

نصف شب دیدم صدای تلویزیون که میزانش نود و نه بود و به گفته خودش" صداش رو زیاد نمی‌کرد تا اذیت نشم" در اومد.

سرم رو زیر بالش بردم و با دستم روش فشار دادم تا صداش به گوشم نرسه، این کارم نتیجه داشت.

خوابم برده بود که دیدم دارم تکون تکون می‌خورم. چشمام رو باز کردم دیدم حاجیم با پاهاش داره قلقلکم میده که بلند بشم، از این کارش خندم گرفت.

گفتم:

- جونم حاجی؟ اتفاقی افتاده؟ حاج ننه چیزیش شده؟

همین که دید بلند شدم رفت تو جاش نشست و گفت:

- نه بابا! دختر اسماعیل که مثل خرس خوابیده، گوشای من کره، اما اون بدتره، هرچقدر صداش زدم بیدار نشد.

- آهان خب، حاجی کارم داشتی؟

مشتاق گفت:

- آره پسر گلم! بیا بگو این یوسف به زولخیا داره چی میگه.

- حاجی من که همین سه ساعت پیش داشتم برات تعریف می‌کردم آخه.

- یادم نمونده، حالا باز هم بیا بگو، مگه جونت در میاد؟

- نه، حاجی اصلا تو جون بخواه.

و نشستم و سریال یوسف پیامبر رو برای سومین بار در روز براش ترجمه کردم و بعد تموم شدن، بالاخره اجازه خوابیدن بهم داد!

***

دانشگاه‌ام دیر شده بود و خواب مونده بودم.

حاضر شدم و همین که در و بستم، سکوت همه جا رو فرا گرفت.

پدر بزرگم به صدای زیاد در حساس بود.

خب شما نگران نباشین! چیزی نشد!

فقط یه ماه شهریم باز افتاد گردن خودم.

****

پاشو نون بخر

این سری هم داستان شبمه!

اما متفاوتتر از چیزی که فکرش رو می‌کنین!

حاج بابام با چشمایی ریز شده و با حواس جمع، روبه‌روم نشسته و چنان زل زده بود به من، چنان زل زده به من که پلیس به یک خلافکار حرفه ای این‌قدر زل نمی‌زنه!

آخه به خدا من خوابم چرا نمی‌خوای باور کنی؟

منتظر یه حرکت کوچیک از من بود که زود دست به کار بشه و بگه:

- عه، هامان بیدار شدی؟ برو نون بخر بقیه پولم بیار.

اما اصلا دلم نمی‌خواست این اتفاق بیوفته.

دیروز از بس قالب زده بودم و کار کرده بودم، جونم از گوشم در اومده بود و حتی به خودم اجازه بیدار شدنم نمی‌دادم. ولی خطر بیخ گوشم بود!

نباید تکون می‌خوردم. تکون نخور هامان، تو می‌تونی.

به خدا توکل کن.

چندتا آیت‌الکرسی خوندم و ثوابش رو به خودم فرستادم.

- خدایا، ای پروردگار روز روشن و ظلمت تاریکی.

ای تویی که آفریدگار جهان و گیتی هستی!

من را یاری دِه، تا از این خواب مصلحتی سر فراز بیرون آیم.

آمین یا رب‌الشاغلین.

گفتم نذر پنج تن کنم، فکر کردم شاید جواب نده به خاطر همین نذر دوازده تن و هفتاد و دو شهید در صحرای کربلا کردم و مثل مجسمه اصلا از جام تکون نخوردم.

تو بگو یه میلی میتر، اما من و بکشن هم توی این موقعیت نیم میلی متر هم تَکون نمی‌خورم.

خیلی خیلی نامحسوس به طوری که دیده نشه چشمام رو باز کردم و دیدم حاجیم به جلو خم شده و همون‌طور که دستاش و رو هم گذاشته و با چشمای کاووشگر من رو دید می‌زنه، یواش یواش جلوترم میاد.

زود بستم. ای خاک بر سرت، اگه ببینتت چیکار می‌کنی خب لامصب؟

نفس تو سینم حبس شده بود.

یهو کناره دماغم خارش لازم شد، چین انداختم تا حداقل کم بخاره. دِ حاجی، جون هرکی دوست فقط یه پلک بزن!

من نگران خودتم به مولا.

ولی خب، این حرفا که به گوشش نمی‌رسید:

-عه هامان! می‌بینم بیدار شدی. پاشو برو نون بگیر بقیه پولمم بیار.

چه جالب! احساس می‌کنم، قدیما نذرها بیشتر جواب می‌داد.

****

یَک روز بی بلا

صدای یه چیزی می‌اومد.

چشمام و باز کردم دیدم حاج بابام روی مبل کنار گُل نشسته و داره دست کاریش می‌کنه.

عاشق این گُلای شبیه هندونه بود. در حدی که یه درخت کاج به اون بزرگی که تو حیاط به اندازه عمر نوح سن داشت و با اره برقی فاتحش رو خوند!

اونم به خاطر این‌که به قول خودش" جلو رسیدن نور به گُل رو گرفته بود"

از جام بلند شدم. اونم وقتی من رو دید، دست و پاش رو گم کرد و دست از فرم دادن به گل برداشت.

با هم رفتیم صبحونمون رو خوردیم.

پاشدم جام و جمع کردم و بابا بزرگمم رفت بیرون.

بعد چند لحظه دیدم بندری‌وار داره در رو باز می‌کنه.

خب بی‌چاره حقم داشت! الان که تابستون بود، منطقه ما برف اومده بود.

اصلا پاییز بهار نمی‌شناسه، هر روزمون چهار فصله!

مثلا وسط سیزده به در برف می‌باره در رو باز می‌کنیم با بیل تونل می‌زنیم که برسیم به مقصد.

خلاصه حاجیم با سرعت جت اومد کنار بخاری ایستاد تا خودش رو گرم کنه.

گوشیم رو به شارژ می‌زدم که دیدم"زارت" شیشه بخاری شکست.

یه لحظه به هم نگاه کردیم، آب دماغ حاجیم یه قطره افتاده بود رو بخاری و ترکونده بود.

گفتم:

- حاجی مگه آب دماغت گازوییله که گند زد به شیشه بخاری؟

گفت:

- تو حرف نزن، همین تقصیر توعه دیگه! گوشیت رو زدی به برق، گاز به بخاری نرسید.

حرفش و با کمال میل و با جون و دل قبول کردم. راست میگه دیگه همه‌چی تقصیر منه!

گوشیم با شارژر برداشتم بردم اون‌طرف که پریز برق داشت و نزدیک گُل بود.

همون لحظه گُل به اون بزرگی با گلدونش"زارت" افتاد رو زمین، گلدونم شکست!

به جون خودم من با هاش کاری نداشتم، تقصیر خودشه غشی بازی در آورد!

یهو حاجیم زد تو گوشم گفت:

- بیا، همین رو می‌خواستی؟ پاشو برو بیرون تا من رو هم نشکوندی.

مغزم از شدت باهوشی حاجیم دیابت گرفت.

****

حاجی نیکوکار می‌شود

شب بود. حدودا ساعت سه و نیم و این چیزا بود که دیدم تلویزیون خاموش شد!

تعجب کردم! نکنه اتفاقی برای حاجیم افتاده؟ فوری از جام بلند شدم و بابا بزرگم رو دیدم که داره به کمک عصا بلند میشه.

خدایا خودت کمک کن! این از شبزندهداریش زده، یعنی چه اتفاقی افتاده؟

صداش کردم.

- ها؟

- حاجی چیزی شده؟ تو رو خدا بگو، من طاقتش رو دارم.

- تو هنوز نخوابیدی؟ دارم میرم گلاب به روت.

یه نفس عمیق کشیدم. خیلی ذهنیت خوبی از من داشت الان دیگه به آقاشون جنتلمنه تبدیل شدم.

- آهان، موفق باشی.

و گرفتم خوابیدم. یک دقیقه بعد برگشت و شروع به حرف زدن کرد:

- آره، نمیدونین که چیشد.

مامان بزرگم که از سر و صداهای ما بیدار شده بود گفت:

- چیشده؟

حاجیم شروع کرد:

"این قسمت و با لحجه غلیظ ترکی بخونین"

- آره! مختار رو دیدم که داشت از پشت بوم پیس پیس می‌کرد! برگشتم گفتم جونم عمو؟

گفت:

_ جومونگ داره با نوه‌اش میاد این‌طرف، سرش رو گرم کن من با کیان اینا از پشت بهشون خنجر می‌زنیم!

تو دو راهی عشق اول و عشق دوم، من و قرار داده بودن.

رو به خدا کردم و گفتم:

- "خدایا، تو که می‌دونی من هیچ‌وقت به کسی خ*یا*نت نمی‌کنم. خودت یه راهی بهم نشون بده"

اینجا ایستاد. حاج ننم رو نگاه کردم.

حاج ننم پرسید:

- چی شده پیر مرد؟ سر پیری نکنه دیوونه شدی؟ بمیری کدوم زمین به بچه بزرگت می‌رسه؟

عصبی گفتم:

- عه ننه این چه حرفیه، تو هم وقت گیر آوردی؟ با اون بچه استغفرالله ت.

گفت:

- مگه نمی‌بینی عقلش رو از دست داده، آدم باید تو هر لحظه به فکر بچه‌هاش باشه.

بی‌توجه به جوک ننم رو به حاجیم گفتم:

- خب حاجی بقیش؟

رفت تو جاش نشست و رو به من ادامه داد:

- آره، یهو دیدم مردان اَنَجَجوس"آنجلوس" دارن میان سمتم، دقت کردم دیدم هشت نفرن، بعد یوسیف از بین جمعیت اومد بیرون گفت:

- ما از نزد خدا آمده ایم، بر تو وحی شده جلوی نبرد جومونگ و مختار را بگیری"

و اینطوری شد که منم عضوی از نیکوکاران شدم.

- نه بابا!

- پس چی فکر کردی؟ خلاصه که خواب خیلی خوب و خفنی بود! من که خوشم اومد، خدا بیشترش کنه.

رب العالمین پدرت و بیامورزه، این و چرا زودتر نگفتی؟ من که کمرم زیر این همه چیز دانستنی شکست آخه لامصب.

ننم صورتش و جمع کرد و گفت:

-نمی‌خوادم بمیره، نصف شبی ما رو اسکل کرده داره خواب تعریف می‌کنه.

اما من هنوز تو کف اون همه استرس کشیدنم بودم که تو یه دقیقه شصت کیلو وزن کم کردم.

می‌ترسیدم اینایی که گفته واقعیت داشته باشه و به خونمون شبیخون بزنن.

سخن نویسنده:

دوستان می‌دونم این زیاد خنده‌دار نبود، اما کاملا واقعی بود و اصلا یه ذره هم ازش کم و زیاد نکردم و فکر کنم سر همینم یکمی بی‌مزه شد.

اگه ایده ای برای زیاد کردن پیاز داغش دارین ممنون میشم بهم بگین.

****

ای کسانی که آجیل را غارت می کنید!

عید، یعنی در خطر افتادن آجیل‌ها توسط مهمون‌های فرصت‌جو!

بابا بزرگم علاوه به جومونگ و گل و این چیزا، به بادوم هندی ارادت خاصی داشت.

یعنی اگه عید می‌شد، هر چه‌قدر بادوم هندی می‌خرید، باید جلوی خودش می‌بود تا تسلط کافی بهش و داشته باشه.

عید نوروز بود و چون ما یکی از بزرگ‌های شهرمون بودیم، نصف آبادی مثل قوم مغول شبیخون زده بودن خونمون.

حاج بابامم اخماش تو هم بود و اگه آزاد بود، همون لحظه یه سپر دفاعی دور بادوم هندی می‌کشید.

البته یه بار ازش پرسیدم:

- حاجی تو نه می‌ذاری کسی بادوم‌ها رو بخوره، نه خودت می‌خوری، پس برای چی نگه‌اش داشتی؟

- به خاطر با کلاسیش دیگه! مگه نمی‌دونی؟

خلاصه چون منم نمی‌دونستم به رو خودم نیاوردم که ریا نشه.

سر سفره نشسته بودیم، هر چند دقیقه یک بار یه نفر از اون سر سفره تا این سر سفره دراز می‌کشید و تموم تلاشش رو می‌کرد بادوم هندی رو برداره، اما مگه می‌شد؟

حاجیم خیلی نامحسوس ظرفش و عقب می‌کشید و با یه خنده ریلکس می‌گفت:

- تعارف نکن، بردارین دیگه چرا بر نمی‌دارین؟!

حتی اگه دست کسی هم به این گنج می‌رسید حاجیم یَک نگاهی بهش می‌نداخت که باید یه دور اشهد می‌خوند.

آقا ما یه همسایه‌ای داریم به اسم میرشکور که چون حوصله‌مون نمی‌کشید اسم به اون بلندی و صدا بزنیم بهش می‌گفتیم "میشکور" . دقت کنید نگفتن حرف"ر" باعث خلاصه بودن و آسون گفتنش میشه.

آره!

این آقا میشکور چون بزرگم بود و خیلی هم خونسرد، نگاهای پرتاب‌کننده آجر بابابزرگم رو به کتفشم حساب نمی‌کرد.

دوتا می‌نداخت بالا شیش تا می‌نداخت تو جیبش. یکی نیست بگه حاجی تو اومدی عید دیدنی و روبوسی آخه این کارها چیه مرد گنده؟

بچه کوچولوها داشتن تلویزیون می‌دیدن، حاجیمم سرگرم کارتون بود.

یه موشکور بود که به نظر خیلی احمق می‌اومد و چون عید بود، به عنوان سینمایی گذاشته بودنش.

حاجیم یهو یه نگاه به میشکور و یه نگاه به من کرد و بلند پرسید:

- هامان اون حیوون چی چیه؟

گفتم:

- حاجی اون کور سیچان*

- چی؟

- کور سیچان کور سیچان.

- چی؟

بالاخره تصمیم گرفتم اسم فارسیش بگم که شاید بشنوه، گفتم:

- موشکور.

- چی؟

ای بابا حاجی مگه اسکل کردی؟

- بابا این حیوون نفهم موشه کوره موشه کور.

- میشکور؟

و برگشت و به میشکور که بادوم هندی‌ها تو دستش بودن نگاه کرد، ابرو بالا انداخت و گفت:

- می‌بینم کارتونم می‌سازی میشکور.

همه‌مون مثل جغد سر چرخوندیم به دیوار و داشتیم اتم های سازنده رو می‌شموردیم.

اصلا می‌دونستین اتم ها تو همه اجسام هستن یا فقط من و بقیه جمع می‌دونستیم؟

*کور= کور

سیچان=موش

البته سیچان معنی دیگه داره اما روم به دیوار نمیشه گفت.

****

ماهواره جَوگیر

دقت کردین؟ راستش منم دقت نکردم!

اصلا دقت کردن نمی‌خواد، از دور چراغ زرد می‌زنه که وقتی میری خونه یکی و تلویزیون روشنِ، یَک فیلم‌های خفن و جیگری میده.

لامصب انگار شبکه‌هایی که ما تو تلویزیون خونمون داریم اونی نیست که این‌جاست!

مثلا خونه مادربزرگم، من هی می‌خوام به کتفمم حساب نکنم اما آخرشم مجبور میشم بشینم همون رو نگاه کنم.

خونه یکی از اقوام دورمون رفته بودیم که سر بزنیم و حاجیم و ننه بزرگمم اومده بودن.

شبکه نمایش یه فیلمی می‌داد آدم حال می‌کرد، نوه و دده هم تعارف و گذاشتیم کنار و رفتیم دوتا بالش آوردیم دراز کشیدیم وسط حال و کنترل به دست غرق فَنّ‌هایی بودیم که جکی چان داشت به حریفش می‌زد.

مدتی گذشت این فیلمه تموم نشد، حاجیم یه پیس‌پیس کرد و آروم گفت:

- هامان، تو خونهِ تو هم ازین فیلما نشون می‌ده؟

- آره حاجی، چطور؟

گفت:

- پاشو بریم، اینا همیشه ساعت یک شب می‌خوابن، زشته مزاحم خوابشون باشیم.

سر بر گردوندم دیدم همشون یه جا انداختن و رفتن زیر پتو و خوابیدن، چقدر بی‌ملاحظه، بی‌تربیتایِ بی‌تربیت.

خود پیامبر گفت مهمون حبیب خداست، پس کو؟ من میگم اینا ظاهری با ادبن حاجیم میگه نه.

به حاجیم گفتم"بره تو ماشین بشینه و مامان‌بزرگم با خودش ببره منم بیام."

گفت " باشه" و از خونه بیرون رفت.

منم تلویزیون خاموش کردم و ظرفایی که کثیفش کرده بودیم هم شستم و اومدم بیرون.

سرعتی می‌روندم که حاجیم برسه و فیلم رو ببینه. البته هنوز وسطهاش بود، از ساعت سه بعد از ظهر نشستیم تا ساعت یک قبل از ظهر هنوز کار خاصی انجام نداده بودن.

حاجیم پرسید:

- هامان تو هم می‌تونی مثل جکی لگد بزنی؟!

- آره حاجی، لگد و که خرم می‌تونه بزنه.

آروم مثلا من نشنوم گفت:

- می‌ترسیدم بلد نباشی پیش خرا رو سیاهمون کنی!

تا مقصد چیزی نگفتم.

پیاده شدیم و رفتیم خونه تلویزیون روشن کردم، یادم رفته بود ماهواره رو قطع کنم و یه مرد و زن فیس تو فیس هم بودن.

زود شبکه عوض کردم، بیا! حالا من بشینم پا ماهواره شنگول منگول میده، الان حاجیم اینا اومدن خونمون می‌خواد خودی نشون بده.

هعی شبکه‌ها رو عوض می‌کردم و نمی‌تونستم یه خوبش و پیدا کنم.

شبکه ملی‌ها رو هم نمی‌آورد. مجبوری یه فیلم بزن بزن چینی پیدا کردم و به حاجیم گفتم:

- این بچه جکی چانِ، جکی چان مُرد این اومده انتقام می‌گیره.

گفت "باشه" و نشست دید، اما چشمتون روز بد نبینه، مرد و زن که داشتن به هم نزدیک می‌شدن، منم داشتم به تلویزیون نزدیک می‌شدم.

حاجیم و ننه بزرگمم دست رو دست گذاشته بودن و با چشمای ریز شده جلوتر می‌رفتن.

همین که می‌خواستم بزنم شبکه بعد، حاجیم گفت:

- نزن ببینیم آخرش چی می‌شه.

- جان؟

- جان و زهرمار، نزن ببینم می‌خواد چی بگه؟

حاجی به روح جکی چان این نمی‌خواد هیچی بگه.

دیگه به هم رسیده بودن، حاجیم ناگهان گفت:

- اینا دارن چیکار می‌کنن؟

- هیچی حاجی، با هم آشتی کردن دارن روبوسی می‌کنن.

خدا رو شکر به خیر گذشت.

سخن نویسنده:

شرمنده بی‌مزه شد. همون اتفاقاتی رو نوشتم که رخ داده بی‌کم و کسر و چون یکمم فقط یه نمه ناخوشم حال نداشتم چیزای دیگه اضافه کنم.

بد بود حلال کنید تا چند روز بعد که یه داستان دیگه اوکی کنم.

نظراتتون و بهم بگید.

****

گدای سختکوش

شنیده بودم آدمیزاد به هرچی بخنده ها، همون بلا به سر خودش میاد.

این یارو چه پولداره! ها ها ها ها!...

خدایا من الان دارم بهش می‌خندم یه نمه دقت کن:

- هاهاهاها.

چی‌شد؟ هیچی، تو اگه به یک بدی بخندی هزار برابر همون بلا سر خودت میاد. ماشالله نیت بلاها همیشه خیره.

مثلا میاد می‌زنه رو شونت می‌گه:

- داداش اومدم خودم و چتر کنم پیشت که دیگه غلط کنی به چیزی بخندی!

من و دوستم سوار ماشین بودیم و خیلی بی‌سر و صدا داشتیم می‌رفتیم خونه‌ی من.

خونه بنده یه طبقه بالاتر از خونه حاجیم بود و همه دوران حاجیم که انگار خودش خونه نداشت اصلا! اومده بود پیش من تنها نباشم.

تو راه بودیم دیدم که مرد مثلا بیست و چهار یا بیست و پنج ساله‌ای با دست و پای کَج! داره از خیابون رد می‌شه.

روم به دیوار یکم بهش خندیدیم و رفتیم خونم.

چون خوابم می‌اومد، رفتم اتاق خوابم و خوابیدم.

***

فکر کنم از عصر گذشته بود چون هوا داشت تاریک می‌شد. صدای داد یه نفر می‌اومد که انگار یه نفر دیگه رو تشویق به انجام کاری می‌کرد.

خب حاجیم که نمی‌تونه فوتبال ببینه، ننم هم همیشه خوابه، پس کیه؟!

از اتاق بیرون رفتم و دیدم عه! حاجیم از پنجره داد می‌زنه:

- اسکل اون‌طرف! بابا اون‌طرف، تو از منم کَرتری لامذهب.

- حاجی چی‌شده؟

و رفتم دم پنجره و همون پسره دست و پا کج و دیدم که خیلی صاف و سالم داره این‌طرف و اون‌طرف می‌دوه!

حاجیم گفت:

- گدا هم گداهای قدیم، این حتی نمی‌تونه پول رو بگیره، چطوری می‌خواد زندگی کنه؟

- حاجی تو از دو طبقه پول انداختی و انتظار داری بره بگیرتش؟

- خب نمی‌تونه بگیره، نگیره. مگه من بهش گفتم بگیره؟ گدای دوران ما از شصت طبقه هم براش پول

می‌نداختی مثل مرد عنکبوتی می‌پرید بالا و می‌گرفت! مردم چقدر تنبل شدن.

سرم و برای تایید حرفش تکون دادم و گفتم:

- حالا چند تومن هست؟

فکر کردم الان می‌خواد بگه پنجاه تومنی چیزی، اما...

- هزار تومن.

- چی میگی حاجی؟ اون داره خودش و می‌کشه برای هزار تومن؟

- از سرشم زیاده، پسره تنبل.

و رفت و نشست. داد زدم:

- داداش خودت و پاره نکن، فقط هزار تومنه.

اونم داد زد:

- هزار تومن هم هزار تومنه.

و ادامه داد!

منم پنجره رو بستم و نشستم با حاجیم فیلم دیدم.

چند روز پیش که من تو یه ساختمون کار می‌کنم تا برای عروسیم پول جمع کنم، یه مرد خوشتیپ و خوش استیل دیدم که با کت و شلوار داره به سمتم میاد.

رسید بهم و گفت:

- آقای پوررضا؟

- بله؟

- من رو یادته؟

- نه والا، ولی بقیه میگن که صاحبکارمی.

لبخند زد و گفت:

- درسته، پدربزرگ شما کاری کرد که من بفهمم پول درآوردن این‌قدرا هم آسون نیست! من وقتی اون پول هزار تومنی رو روی هوا گرفتم، مثل یه چیز با ارزش توی جیبم گذاشتم که بهش خطری نرسه، چون براش از سلامتیم زده بودم.

- نکنه تو همون گدایی که برای هزار تومن هلک بودی؟

زد رو شونم و گفت:

- درسته! حاجیت خیلی مرد بود.

خب هم پارتی خوبی برای سرکارگری بود، همه مایه ننگی برای من که بهش خندیدم هیچی نشدم، بهم خندید همه‌چی شد.

****

یک شلوار خفن

همه ساکت بودند که ناگهان مَنی گفت:

- بابا حرف بزنید دیگه، مثلا اومدین ملاقاتم همه‌تون غمبرک گرفتین.

ولی همون موقع احساس کردم که خیلی زر زیادی زدم.

همه با هرکی دلش می‌خواست حرف می‌زد جز من بدبخت!

حدود شصت نفر که نصف خاندان بودن چپیده بودن تو اتاق و صداشون تا سی متری هم می‌رفت.

یهو در باز شد و می‌تی کمان با نشان بسیج فعالش وارد اتاق شد. همه به سجده رفتن و ایشون هم با مهربانی به سرشون دست می‌کشید.

- به به نوه گلم، از این ورا؟ مگه نگفتم چیز سنگین بر ندار خطرناکه؟

یهو یاد اون روزی افتادم که حاجیم دستور داده بود دوتا کیسه سیمان رو، روی کمرم این ور و اون ور بکشونم و وقتی خسته می‌شدم به جونم غر می‌زد.

از هپروت اومدم بیرون و گفتم:

- آره، اصلا به حرف شما گوش ندادن یه غم بزرگی رو روی س*ی*نه‌ام جا داد، جای شما خالی.

- حالا این‌ها رو بی‌خیال، کف کردی که اومدم ملاقاتت؟

- کف چیه حاجی؟ از شدت ذوق دیسک دیگه‌ام ترکید.

اومد کنارم نشست و به بقیه گفت ساکت باشن.

بلند گفت:

- من برات یه هدیه آوردم، امیدوارم که خوشت بیاد.

بی‌توجه به درد کمرم تو جام نشستم و مشتاق به دستاش که داشت یه چیزی رو از جیب بزرگش در می‌آورد نگاه می‌کردم.

- حاجی چی هست حالا؟

یهو یه چیز شبیه شلوار کردی بیرون آورد و جلو صورتم گرفت و گفت:

- دی دیریی دین! شلوار مخصوص دیسک کمر، با یک کِش آپشن که ببندی دور کمرت شلوارت نیوفته، آخه می‌دونی، کمرش یکم گشاده.

اشک تو چشمام جمع شد و گفتم:

- حاجی مطمئنی این برای من؟

- آره، پس می‌خواستی مال کی باشه؟ البته برای من بود، دیدم دیگه کهنه شده رفتم یه جدیدش رو گرفتم و این رو دادم به تو.

فکر کردم چه افتخار بزرگی نصیبم شده.

تو دستم گرفتم و گفت:

- حالا این کِش و شلوار کردی به چه دردی می‌خوره؟

- ماشالله این شلوار همه کارست. می‌تونی با هاش دست‌هات رو خشک کنی، سرما خوردی بینیت رو تمیز کنی، دسته قابلمه که داغ کرده رو بگیری و خیلی چیزای دیگه.

- حاجی داری شوخی می‌کنی؟ الان باید یه چیزی می‌آوردی به درد کمرم بخوره نه دستام و خشک کنه.

- همین رو آوردم برات برو خدات و شکر کن.

- الان میرم که خدام رو هزار مرتبه شکر کنم! فقط حاجی، من این و تو خونه می‌پوشما.

- اصلا امکان نداره بذارم تو خونه بپوشی، تازگی‌ها مد شده همه از اینا می‌پوشن.

همون‌طور که بغض گلوم و گرفته بود گفتم:

- حاجی این آخه زیر شلواریه! بیرون بپوشمش باید تو کفشم سنگ جاسازی کنم که شلوارم بالون نشه من و ببره بالا.

- هرکاری دوست داری بکن، فقط یادت نره این رو من برات هدیه آوردم و نه کس دیگه ای.

و رفت، رفت، یه زنگم نزد. من، دل کندم از همه اش.

****

کدوم عاشق شده؟

بالاخره هرکسی عاشق شده رفته زن گرفته دیگه نه؟

خب نه! قدیم ها مگه عشق و عاشقی بود؟

اگر هم بود به پسره نمی‌دادنش پسره می‌رفت خودش رو آتیش می‌زد و به قول خودشون مثلا می‌خواستن خونواده دختره عذاب‌وجدان بگیرن.

بلعکس نه تنها خانواده عروس عذاب‌وجدان نمی‌گرفت! بلکه دخترش رو زودتر عروس می‌کرد که روح عاشق قبلی نیاد سراغش!

اینجا لازمه همه‌مون یک دور پوکر بشیم.

همین موضوع ذهنم رو درگیر کرده بود که رفتم خونه و وسط حاجیم و ننم نشستم و گفتم:

- حاجی، چطور عاشق ننه شدی؟

ابروهاش رو تا جایی برد بالا که بین موهاش گم شد! خب مگه چی گفتم یا جبار؟

گفت:

- چی؟ داری جوک میگی بامزه؟ من بیام عاشق ننه ات بشم؟

- خب حالا چرا عصبی میشی، پس چطور گرفتیش؟

محکم تو جاش نشست و دستش رو گذاشت روی زانوش و پُرابهت گفت:

- ننه ات عاشق من شد.

نه بابا! وجدانن؟ پس ننم اومد تو رو گرفت؟

البته این‌ها رو به خودش نگفتم که ناراحت نشه، یا بهتره بگم که من مرحوم نشم!

رو به ننم که داشت با چشمای درشت و حرصی بابابزرگ رو نگاه می‌کرد، گفتم:

- به‌به ننمون! شنیدم عاشق شدی رفتی شوهرت رو گرفتی!

- چی داری زر زر می‌کنی؟ اول که بابای نی قلیونت و دیدم فکر کردم گداست اومده تو خونمون بمونه.

آبروم پرید بالا! موضوع هیجانی شد. خواستم یه سوال دیگه بپرسم که بابابزرگ وسط پرید و با صدای بلند گفت:

- چی داری می‌گی من نمی‌شنوم؟

راست می‌گفت، گوش پدربزرگم سنگین بود. مادربزرگم با داد دم گوش من گفت:

- میگم وقتی اومدی خونمون فکر کردم گدایی.

- چی! گدا اون داداشته که پنجاه تومن رو هنوز نداده! فکر می‌کنی من ازت خوشم می‌اومد که اومدم خاستگاریت؟ ننه بابام زور کرده بود که آخرین

دختر ترشیده اسماعیل رو بندازن به من، وقتی دیدمت یه دختر دماغی زشت بودی! الان بهتر شدی.

ولی من عکس ننه رو دیده بودم خیلی خوشگل بود که!

احساس کردم وضعیت یه نمه چیز شده، از اونا که دعوا میشه ها از اونا.

پس به گونه فشنگ مانند از خونه خارج شدم.

نیم ساعت بعد رفتم دیدم گل میگن و می‌خندن. چی میگی!

الان اینا دعوا نمی‌کردن؟

بعد که دقت کردم دیدم داره مختار رو میده و ننم ترجمش می‌کنه.

پشت هر خنده ای یک هدف خبیثانست!

****

اَه! جاییت نشکست پس؟

تا اونجایی که بنده حقیر خبر دارم، از ندیم قدیم مُد بوده والدین و والدینِ والدین، باید ارادت خاصی به بچه و نوه‌شون داشته باشن.

پدر و مادر عزیز توجه داشته باشید که ارادت داشتن فقط زدن و له کردن کبود کردن و بادمجون و گوجه کاشتن رو صورت بچه نیست!

به خدا یه نمه محبت هم توش موجوده.

چرا نمی‌خواین باور کنین؟ یا شاید من اشتباه می‌کنم!

ممکنه که ارادت داشتن فقط برای من بوده و نه بچه های دیگه.

عرضم به طول شما، من دانشجوی فیزیک بودم. سر یه مسئله ای درحال تفکر و انیشتن‌بازی بودم و بستنی یخی هم می‌خوردم.

دیدم حاجیم از جاش پاشده داره کپسول رو که برای تنگی نفسش آورده بودیم و دست کاری می‌کنه!

خدا به داد این یکی برسه.

جلو رفتم و همون‌طور که بستنی دستم بود گفتم:

- حاجی باز داری چیکار می‌کنی؟

- مگه من تا حالا کاری کردم که میگی باز؟ دارم جای کپسول و درست می‌کنم.

نه حاجی، اصلا تو مگه کاری‌ام انجام می‌دی مظلوم جونم؟

به کمک عصاش بلند شد و رفت بیرون و چند تکه سنگ و کاشی آورد تا بذاره زیر کپسول تا کج نشه.

گفتم:

- حاجی ولش کن خودم بعدا درست می‌کنم. حاجی بی‌خیالش دیگه غلط کرد.

- نه من باید این رو درست کنم.

خب من دیگه چی می‌گفتم؟

بستنی رو گذاشتم دهنم و همین که خواستم برگردم کپسول دو و نیم متری به وزن هشتاد کلیو درحال افتادن بود.

کمرم رو تازه عمل کرده بودم و حاجیمم چون مریض بود، توان ایستادوندن کپوس رو نداشت.

دهنم داشت از یخی بستی منجمد میشد. آخرش به یه تصمیم بزرگ رسیدم که بستنی رو توف کنم بیرون تا به مغزم نرسیده.

توف کردم و سعی کردم بلندش کنم اما نمیشد. حاجیم دیگه کشید عقب و من و کپسول عزیز و حاجیم پخش زمین شدیم.

کپسول رو کمرم بود، خودم رو به زور از زیرش کشیدم بیرون و یه نگاه به حاجیم که داشت خودش رو می‌تکونه، کردم.

خدایا، من دیگه چیزی ندارم که بگم.

یک هو گفت:

- اَه، جاییت نشکست پس؟

- می‌خوای برم بکشنم؟

از جاش بلند شد و گفت:

- نه ایشالله دفعه بعد.

سخن نویسنده:

داستان شاه بابا رو به اتمام، امیدوارم خوشتون اومده باشه.

همه پارت‌ها بر اساس واقعیت بود اما من یکم بال و پر دادم و بعضی از حرفایی که حاجی خدا بیامورزم که زد مثلا آخرهای این داستان، زاده ذهن خودم بود و حاجیم اینقدر هم در آرزوی مرگم نبود.

****

Add bookmark

#15

خواب و بیداری

شصت نفر نصف خاندان، جلوی حاجیم صف کشیده بودن و داشتن با هیجان به داستانی که حاجیم براشون تعریف می‌کرد، گوش می‌دادن.

- داستان نبود، خوابش بود.

آره آره! خوابش بود. تازگی‌ها خواب زیادی می‌دید و هروقت هم برام تعریفش می‌کرد من کاملا برعکسش رو می‌دیدم.

البته هنوز امیدوارم خواب مردان هم چپ باشه.

مثلا یک بار دیده بود:

"تکه ای از دوران کهن"

- با تراکتور رفته بودم سر زمین داشتم شخم می‌زدم که یکهو دیدم شخم‌زن به یک چیزی گیر کرد.

پیاده شدم و بعد اینکه گیرش رو درست کردم، دیدم شش پنج تا خمره که توش لبالب پره طلاست زیر شخم زنن.

-حاجی زیاد به پول فکر می‌کنی؟ آخر عمری عمل نیک کن.

- زر نزن، آدم وسط حرف بزرگترش می‌پره؟ خجالت نمی‌کشی؟ برو مثل داداشت باش.

چشمام ناگهان به داداشم افتاد که دستش رو تا آرنج تو دماغش برده بود. دید داریم نگاش می‌کنیم، کار قبلیش و حتی به کتفشم حساب نکرد و گفت:

- خجالت بکش!

لامصب تو چقدر شیرینی.

حاجیم ادامه داد:

- آدم از بزرگترش یاد می‌گیره، وایسا من بابات رو ببینم.

حاجی به جای شاهنامه‌گویی، من به دامنت می‌افتم، فقط می‌گفتی که نه بچه، من مال دنیا دوست ندارم.

- باباجون ولش کن، آدم بی‌ادب آخرش همینه.

نیشم و شل کردم و گفتم:

- آخ که چقدر راست گفتی داداش. حاجی مگه آدم بی‌ادب و بی‌تربیت و کسی که رو حرف بزرگترش می‌پره، آیا واجب هست که ضامن داداشش برای گرفتن وام سیصد میلیونی به‌خاطر خرید خونش هم بشه؟

- نه که نمیشه.

ابرو بالا انداختم. والا همه عادت دارن من رو توی جمع خراب کنن، اما من چون پسر خوبیم، خراب نمی‌کنم، اتفاقا گند می‌زنم بهش.

داداشم دیگه چیزی نگفت و رفت تو کنج خلوت خونه برای خودش اشک ریخت.

گفتم:

- حاجی من اشتباه کردم، خوابت رو بگو.

- آره، تراکتور رو بردم کنار و زمین و با بیل کندم، همه خمره‌ها رو در آوردم و رو تریلی گذاشتم و برگشتم خونه، یه خمره رو دادم فلانی، اون یکیم دادم به عموت، بقیه هم دادمش ننت که بین بچه‌ها پخش کنه. تو آخرین نفر بودی، اما چون شانس نداشتی نوبتت که شد از خواب پریدم.

- باشه حاجی، از این چیزا زیاد پیش میاد، خودت رو ناراحت نکن."

این اولین ماجرای خواب حاجیم بود که زنگیش رو شکوفا کرد. از اون موقع به بعد هر شب خواب می‌دید.

مثلا خواب دید سرش رو شونه می‌کنه و برعکس خوابی که من دیدم دارم شونه می‌کنم و شپش می‌ریزه، داره از موهاش طلا می‌ریزه!

امروز که همه دورش جمع شده بودن، همچین می‌گفت:

- آره، احساس کردم از انباری صدای گاو میاد. رفتم دیدم عه! یه گاو لاغر مردنی که سرما خورده بود و از گشنگی داشت می‌مرد تو انباریه! براش آب و غذا بردم و داشتم نازش می‌کردم ننتون نذاشت ادامه‌اش رو ببینم! از جام پاشدم رفتم تو انباری، تو راه انباری بودم دیدم هامان از در انبار بیرون میاد و میگه که گشنشه؛ اون موقع

فهمیدم از طرف خدا برام وحی اومده که اگه به هامان چیزی ندم می‌گیره می‌میره راحت می‌شیم.

همیشه می‌گفتن زیر هر عمل خیری، یه راز خفن ضایعی پنهونه. میگم آخه چرا حاجیم برام گوشت گوسفند گرفته بود!

****

تو اینور می‌ری و من اونور

همیشه زندگی شیرین نیست، طنزها و شادی‌ها، بالاخره به یک آرامش ختم میشه.

قرار بود که مادربزرگم و نصف زن‌های خاندان که مردهاشون سر کار بودن، باهم ارتش جمع کنن و برن مشهد زیارت آقا.

می‌خواستن منم ببرن اما هم حال من یه نمه ناخوش بود، هم حال حاجیم که رو تشک خوابیده بود.

اولش که مادربزرگم دلش رضا نمی‌داد حاجیم رو تنها بذاره و تو این وضعیت بره، اما وقتی حاجیم باهاش موافقت کرد، تصمیم گرفت همراه بقیه بره.

یادمه که دوتا نوه کوچیک حاجیم که بابابزرگم عاشقشون بود هم قرار بود با من و عمه اشون بمونن.

بچه‌ها و حاجی یه عشق غیر قابل وصفی بینشون به وجود آورده بودن که عشق‌های امروزی جلوش باید سجده کنن.

شب قبل رفتن مامان بزرگ و بقیه، حاجیم پول در آورد و داد به مامان بزرگ و گفت:

- بیا، اینا رو خورد خورد بده بچه‌ها تا خرجش کنن.

مامان بزرگم به شوخی گرفت و گفت:

- من چرا بدم حاجی؟ خودت بده دیگه.

اون موقع بود که حاجیم یه لبخند زد و گفت:

- تو اونور میری و من اینور.

همه یه لحظه ساکت شدن، مامان بزرگم گفت:

- اگه اینطوری بگی من نمی‌رم‌ها.

- نه بابا برو، من شوخی کردم. تا تو نمیری منم نمی‌میرم.

روز بعدش کاروان به راه افتاد. به مدت ده روز مشهد بودن.

عمه‌ام اومده بود و تمام تلاشمون رو برای خوب شدن حال حاجیم می‌کردیم.

تا وقتی که حالش بدتر شد و مجبور شدیم دکتر بیاریم بالا سرش.

****

دکتر گفت که باید ببرینش بیمارستان، اما همین که بابابزرگم اسم بیمارستان شنید پاشد نشست و گفت:

- من رو ببرین بیمارستان از ارث محرومتون می‌کنم!

خب ما هم نبردیم، نه به خاطر ندادن ارث، حاجیم واقعا از بیمارستان متنفر بود و هر وقت اونجا می‌رفت و بستری می‌شد داد و بی‌داد راه می‌انداخت و می‌گفت من رو از این خراب شده ببرین خونه خودم.

جاش رو جلوی بخاری انداخته بودیم و از این‌ور بهش سرم وصل بود و از اون‌ور هم گاز کپسول که نفسش رو آزاد کنه. از این‌که می‌دید همه چی بهش وصل کردیم عصبانی بود و سُرُم روی دستش رو دستکاری می‌کرد و نمی‌دونم چطوری و کِی! اون و جوری می‌کشید بیرون که خود دکتره هم متعجب میشد.

به حاجی نگاه کردم دیدم خوابه، رفتم جلوی تلویزیون نشستم و فیلمی که نشون می‌داد و با صدای کم دیدم که یک وقت بیدار نشه، اما انگار حاجیم منتظر فرصت بود!

همین که سرم و چرخوندم فیلم ببینم فوری دست به کار شد و سرم و از دستش بیرون کشید.

سر بر گردوندم ببینم بیدار شده یا نه، دیدم می‌خواد از جاش بلند بشه.

فوری رفتم کنارش و گفتم:

- حاجی این‌کارها چیه؟ چرا نمی‌خوای حالت خوب بشه؟ می‌خوای کجا بری؟

من رو هول داد و بی‌جواب گذاشت و خواست از در بره بیرون که تعادلش رو از دست داد و کم مونده بود بخوره زمین که گرفتمش.

- حاجی می‌خوای کجا بری آخه؟ زمستونه، برف اومده، هوا سرده، بیرون بری سرما می‌خوری‌ها.

- نمی‌خوام وقتی می‌میرم تمیز نباشم!

****

ناراحت بودم، هوا واقعا سرد بود، بهش گفتم "بیاد بشینه شب می‌بریمش الان سرما می‌خوره" با کمک من اومد و نشست.

عمه‌ام براش آب مرغ آورد، چون دندون مصنوعیش رو برای این‌که لثه‌اش رو اذیت می‌کرد در آورده بودیم، مجبور بودیم مایعات بدیم و حاجیم خیلی هم خوشش می‌اومد.

اما این‌دفعه نخورد! نصف شب بود که از خواب بیدار شدم تا اگه بیدار باشه ببریمش حموم یا اگه حموم از یادش رفته باشه یه چیزی بدم بخوره گشنه نمونه.

پاشدم دیدم داره حرف می‌زنه. رفتم کنارش، دستش رو بلند کرده بود و داشت انگار به یه نفر اشاره می‌کرد.

ناگهان گفت:

- خدایا، چرا اونجا اون‌طور خوشگل وایستادی؟ بیا جونم رو بگیر و راحتم کن!

زود عمه‌ام رو صدا کردم و بهش گفتم، گفت "که حاجی عزرائیل رو دیده!"

دیگه بغض کرده بودم، از وقتی که اون حرف و گفته بود، نه چیزی می‌خورد و نه چیزی می‌گفت.

****

- حاجی نمی‌خوای با من حرف بزنی جونم به قربونت؟

چشم های کوچیک آبیش و باز کرد و غمگین نگام کرد.

دستش و به زور روی شکمش برد و دیگه تکون زیادی نخورد.

روی دو زانو نشسته بودم و کنار جای حاجیم، داشتم تب حاجیم رو کم می‌کردم.

داشت می‌سوخت، صبحی مجبورمون کرد ببریمش حموم، خودش با اون وضعیتش حموم کرد و همراه من که تو راه روی یخ منتظرش بودم، به داخل خونه برگشت.

سرما خورده بود، پشیمون بودم.

مامان‌بزرگ زنگ زده بود حال احوالش رو بپرسه و من هم بهش گفته بودم که زیاد خوب نیست.

ننه بزرگ گفته بود که یه خواب دیده، دلش نمیاد بیشتر از این بمونه، می‌گفت خواب دیده بود:

- حاجی نشسته بود و بدون هیچ حرفی دامنم و می‌کشید. انگار می‌گفت که برگرد. هامان من دیگه نمی‌کشم که بمونم. قراره فردا بعد از ظهر راه بیوفتیم.

من هم بهش گفتم:

- زیاد عجله نکنین، حاجی خوب میشه و پا میشه با شما مثل قدیم میگه و می‌خنده.

اما حاجیم نمی‌تونست دووم بیاره.

همه اش نگران این بودم که خدایی نکرده بره و من و عمه ام و دوتا بچه پیشش بمونیم.

محله‌مون کلا خالی بود و ترس این رو داشتم که نکنه حاجیم مثل غریب‌ها بره؟

****

حاجی رسیدن، یکم دیگه هم بمون حاجی جان من! ببین رسیدن.

صدای در زدن اومد و من با خوشحالی پریدم و در رو باز کردم.

یه لشکر آدم پشت در بودن و همه‌اشون چشماشون اشکی بود.

وقتی من رو با اون چشمای غم بسته و ریش و سیبیل داعشی دیدن نتونستن خودشون رو نگه دارن و رفتن خونه و بالای سر حاجی گریه و زاری کردن.

خوشم نمی‌اومد این کار رو کنن، مگه حاجیم مرده؟ فقط یه نمه حالش ناخوشه.

مامانم از آب سقاخونه تو قاشق چای‌خوری ریخت و همون‌طور که گریه می‌کرد، لبخند هم می‌زد.

خیالم کاملا راحت شده بود. دیگه تنها نبودم، حاجیم تنها نبود، غریب نبود.

***

همه چی امن و امان بود، حاجیم حالش بهتر نشده بود، اما بدتر هم نشده بود.

با خیال راحت رفته بودم خونه خودم، یه طبقه بالاتر از خونه حاجیم، آبگرم‌کن خراب بود و چون خانوم‌ها می‌خواستن برن حموم تصمیم گرفتم خودم درستش کنم.

چند هفته‌ای که ایل و فامیل رفته بودن مشهد، من هم نتونسته بودم برم سرکار و همه پولایی که داشتم هم برای بیمارستان و سرم زدن و فلان و بهمان خرج کرده بودم.

خرابتر هم بشه خب به من ربطی نداره، جیب خالی و بی‌حال من برم کی رو بیارم درست کنه؟

خلاصه که درحال دستکاری کردنش بودم دیدم صدای قدم زدن میاد.

چرخیدم دیدم عه! این که...

این که حاجیم! خوشحال به سمتش رفتم و گفتم:

- حاجی چرا اومدی بالا؟! کسی پایین نبود تنها اومدی با این وضعت آخه قربونت برم؟

یه لبخند زد و گفت:

- حالا که اومدم، داشتی چیکار می‌کردی؟

فکر می‌کردم حاجیم به هوش اومده و بقیه با دیدن این معجزه از حال رفته بودن.

با خوشحالی غیر قابل وصفی سمت آبگرم‌کن رفتم و جایی که خراب بود رو بهش نشون دادم و گفتم که اینجا باعث شده آب سرد از کار بیوفته.

گفت:

- می‌بینم بالاخره به یه دردی خوردی! من دیگه باید برم هامان، مواظب خودت باش.

سر چرخوندم دیدم حاجی نیست.

خندیدم، ماشالله حاجیم چه سرعت عملی داشت لامصب.

خیلی فوری رفته بود طبقه پایین، فقط سوالم این بود چطوری این همه پله رو پایین و بالا رفته؟!

رسیدم طبقه همکف و خواستم در رو باز کنم دیدم زن‌عموم با چشای اشکی و دستمال تو دستش از خونه اومد بیرون.

معلوم بود که اگه یه ذره حرف می‌زد از گریه پس می‌افتاد.

با خنده گفتم:

- عه زن‌عمو، چی شده؟ نکنه تو هم شوکزده شدی که حاجی بیدار شده؟

- حاج آقا رفت هامان.

****

لبخند رو دهنم ماسید. ادب مدب همه‌اش و گذاشتم کنار و با داد گفتم:

- چی داری زر زر می‌کنی؟ من همین الان حاجی رو دیدم! بکش کنار ببینم، بکش کنار.

زن‌عموم که نمی‌دونست گریه کنه یا بترسه فوری از جلوی در کنار رفت.

وارد خونه شدم، فضای خونه غمناک و گرفته بود.

مادر بزرگم همین که من رو دید، همون‌طور که گریه می‌کرد گفت:

- هامان، ببین کی رفته، هامان تاج سرم رفته، هامان آقام رفته.

- ننه چی داری می‌گی؟ من حاجیم رو الان دیدم، به مولا الان دیدمش اومد بالا، فوری خداحافظی کرد و

اومد پایین! چرا می‌خواین بگین که حاجی من مرده؟

عموم روی حاجی پخش شده بود، با عصبانیت کشیدمش این‌ور و داد زدم:

- نمیره هم می‌خوای تو خفه اش کنی؟

صداش کردم:

- حاجی، ببین اینا دارن دروغ می‌گن! تو نمی‌تونی از پیشم بری. آخه برای چی بری؟ قرار بود بعد اومدن اینا ما بریم مشهد آخه حاجی. چرا رو حرفت نمی‌ایستی؟

قطرات سرم هنوز داشت در هر چند لحظه یک بار می‌ریخت.

اگه ریختنش وای می‌ایستاد دیگه حاجیمم رفته بود.

داد زدم:

- زار نزن، عمه آیینه بیار، تکون بخور پاشو آیینه بیار.

نتونستن پیدا کنن، دیگه در حد انفجار بودم، نمی‌دونستم گریه کنم یا چی...

بغض گلوم رو گرفته بود اما نمی‌تونستم بیرونش کنم.

- هامان نتوسنتم آیینه پیدا کنم. می‌خوایش چیکار؟

بدون هیچ حرفی بلند شدم و رفتم جلوی در و دری که آیینه داشت و با دستم شکست و یه قطعه اش رو برداشتم و دوباره رفتم بالا سر حاجیم.

زیر بینی حاجیم گرفتم:

- حاجی تو رو خدا نفس بکش.

اما نفس نمی‌کشید. چرا؟ خدایا چرا؟

مادر بزرگم چندتا پارچه آورد و از وسط جر داد و به چند قسمت تقسیم کرد.

یکیش و دور سرش بست. یکیش و دور زانوش بست، یکی رو دور انگشتای پاش بست.

قطرات سرم ایستاد، دیگه کار نکرد. رو شیشه مه نفس حاجیم نبود. عه! حاجیم رفت! خم شدم و سرش رو ب*وسیدم.

- عه حاجی! رفتی؟ عمرت بخیر.

****

پدربزرگ رفت!

عطر شمعدانی‌ها کم رنگ شد.

دیگر صدای نفس‌نفس زدن‌های یک عزیز نمی‌آید.

دیگر کسی شاهد لم دادن‌های او روی تشک و بالشت معروفش نیست.

پدربزرگ برای خودش خانه‌ای خرید و برای همیشه زندگیش‌اش را از ما جدا کرد اما، نمی‌دانم چرا در این هوای سرد پالتو و کلاه‌اش را فراموش کرده است؟!

زیر سیگاری، کفش های اسپرت، چمدان مدارک و همه‌ی لباس‌هایش را!

از چهره اش فقط همین چند قاب عکس جا مانده، و یک شناسنامه که صفحاتش با مهر "باطل شد" ورق می‌خورد.

بی‌قرار دست‌های تو! پشت پنجره، همان‌جایی که کبوترها بی‌قرار دست‌های تو اند.

دیگر هیچ بهانه ای برای دیدنت نیست.

هیچ زمانی گندم های ریخته شده با پای گرسنگی، عطر دستان تو را برایشان به ارمغان نخواهد آورد.

نه!

دانه ها مهم نبودند! شور تو مهم بود.

عشقی که تو را به پای پنجره ها می‌کشاند، از هرم نفس‌های تو بود که کبوتری در هوای سرد زمستان جان دوباره می‌گرفت.

و من در فکر این هستم که کبوتران از کجا باید راه خانه‌ی جدید تو را یاد بگیرند؟!

حاج بابام!

یولوم سَنَن کَج اولدی!

پایان

روحش شاد و یادش گرامی

ممنون که همراه من و حاجیم بودین

چمنتونیم